

تنهاروزی که پیش عراقی‌ها / سریه زیرشدم

خاطرات آزاده حبیب الله معصوم

بخش سوم



قبل از این که حس اندوهم در سوگ رحلت امام را بیان کنم، بد نیست یادی از مرحوم پدرم داشته باشیم. پدرم - خدا رحمتش کند - یکی از نوکران امام حسین علیه السلام بود. خودش اهل سینه زنی و مداحی برای امام حسین بود.

من فرزند آخرش بودم؛ پیرمرد، ۸۶ سال داشت؛ وقتی گفتم: بابا! من می‌خواهم بروم جبهه، گفت: بابا، تو عصای دست من هستی؛ ولی من نمی‌توانم بگویم به راه امام حسین نرو؛ هر جا می‌خواهی بروی برو. به خدا می‌سپارم. دو سال بعد از رفتن من به جبهه، در بستر مرگ افتاد. درس ۸۸ سالگی. بنده خدا هفته آخر عمرش می‌گفت: من فقط آرزو دارم پسر مرا ببینم؛ از خدا هم خواسته‌ام. بعدها مادر و برادر برای من تعریف کردند که نیم ساعت مانده به ارتحال، نصف شب ناگهان بلند می‌شود، می‌نشیند و می‌گوید: «پسرم حبیب آمدی؟ می‌دانستم می‌آیی». خلاصه خدای متعال، این خواسته‌اش را اجابت می‌کند او مرا می‌بیند و از دنیا می‌رود.

قصه باخبر شدن من هم عجیب است. من به نوعی، بی آن که نامه‌ای بدهند، بدون این که هیچ خبری برای من بیاید، یک روز در اردوگاه، انگار به من الهام شد، به دلم برات شد که پدرم مرحوم شده! بعدها، از طریق نامه و از طریق یکی از فامیل‌های خیلی دورمان که اسیر شد، این خبر را شنیدم؛ وقتی خبر را شنیدم در آن کنج اسارت و غربت، قرآنی دست گرفتم و شروع کردم برای ایشان هدیه قرآن دادن.

وقتی خبر رحلت پدرم را شنیدم، اصلاً نگذاشتم رفقایم بفهمند. به رغم این که علاقه زیادی به او داشتم، در غصه مرگ او خودم را خیلی کنترل کردم؛ ولی ماجرای حضرت امام (ره)، جنبه عاطفی خاصی پیدا کرده بود.

بعد از رحلت امام، عراقی‌ها در اردوگاه خیلی نرمش داشتند؛ چون می‌دانستند اگر بخواهند بد برخورد کنند، اردوگاه منفجر می‌شود.

خبر رحلت امام (ره) از بلندگو پخش شد. ساعت ۷ صبح رادیو ایران اعلام شد، ساعت ۵ بعد از ظهر در عراق پخش شد. البته این را هم بگویم، شب پیش، از تلویزیون عراق، صحنه‌های بیماری امام را دیدیم؛ بچه‌ها بلند شدند و حدیث کسا و توسل و... به قصد شفا حضرت امام (ره) می‌خواندند.

ما در اردوگاه سیزده بودیم؛ همان اردوگاهی که با عراقی‌ها درگیر شدیم و سر بلند ماندیم و با صلابت حرف زدیم. عراقی‌ها فکر می‌کردند من رهبر این اردوگاهم؛ ولی این طور نبود. این ماجرا را که چه شد فکر کردند من رهبر اردوگاه هستم را مفصل در خاطراتم نوشته‌ام؛ مثلاً یک‌جا مجبور شدم این سمت را بپذیرم تا یک نفر دیگر سالم بماند.

وقتی خبر رحلت امام را شنیدم، خدا شاهد است بی‌هیچ اغراقی، برای نخستین بار که با «فاخر» افسر اطلاعاتی روبه‌رو شدم، بی‌اختیار، سرم افتاد پایین؛ یعنی سر به زیر شده بودم. تا حالا پیش نیامده بود که جلوی دشمن این گونه باشم. خیلی با صلابت با آن‌ها حرف می‌زدم. خدا روحیه بسیار عجیبی به من داده بود. عراقی‌ها وقتی مرا احضار می‌کردند، می‌گفتند ما تو را می‌کشیم؛ تو داری همه این کارها را می‌کنی؛ من هم خیلی مودب با آن‌ها حرف می‌زدم و می‌گفتم این‌ها خودشان فعالیت می‌کنند؛ هر چند کار خودم را می‌کردم؛ اما در ماجرای رحلت حضرت امام (ره)، تا آن‌ها را دیدم، احساس کردم سرشکسته شده‌ام و سرم افتاد پایین.

عراقی‌ها گفتند آزادید هر طور می‌خواهید عزاداری کنید؛ چون می‌دانستند اسیران چه علاقه‌ای به امام دارند. بچه‌ها تا دو هفته بعد از رحلت امام، وقتی می‌آمدند سفره بکشند تا بچه‌ها غذا بخورند، سر سفره هیچ کس نمی‌آمد می‌رفتیم خواهش می‌کردیم آقا بیایید غذایتان را بخورید، می‌آمدند پای سفره می‌نشستند و به غذا نگاه می‌کردند و ناگهان، یک نفر بغضش می‌ترکید. همین که یکی بغضش می‌ترکید، دیگر همه کنار می‌کشیدند و پتو را روی سر می‌کشیدند؛ غذا هم دست نخورده می‌ماند. من هم وقتی خبر رحلت امام را به من دادند، ناگهان افتادم؛ احساس کردم قلمم ایستاد. نیم ساعت یک ساعت دیگر هم که به هوش آمدم، کسی نمی‌توانست به فکر من باشد. فقط این آقای دهقان که از دوستان صمیمی‌ام بود، آمدند و ماساژ قلبی دادند؛ چون همه بچه‌ها همین حال را داشتند. عوارض این حالت دلشکستگی تا یک ماه پس از رحلت امام، در اردوگاه بود.